

چراغ خانه ام

براساس خاطرات جمعی از دوستان
دانش آموز شهید محمد فرشایان مقصودی

و

پاسدار شهید یوگت فرشایان مقصودی

www.ketab.ir

نوشته: بتول جعفرزاده



- سرشناسه : جعفرزاده، بتول، ۱۳۵۴ -
- عنوان و نام پدیدآور : چراغ خانه‌ام بر اساس خاطرات جمعی از دستداران دانش‌آموز شهید محمد فرشبافیان مقصودی و پاسدار شهید بیوک فرشبافیان مقصودی/نوشته بتول جعفرزاده.
- مشخصات نشر : تبریز: گل همیشه بهار، ۱۴۰۳.
- مشخصات ظاهری : ۱۱۴ ص.: مصور (بخشی رنگی).؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.
- شابک : ۲۰۰۰۰۰۰۰ ریال-01-4988-622-978:
- وضعیت فهرست نویسی : فیا
- موضوع : فرشبافیان مقصودی، محمد، ۱۳۴۵-۱۳۶۰.
- موضوع : فرشبافیان مقصودی، بیوک، ۱۳۲۲-۱۳۶۳.
- موضوع : شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries
- موضوع : ایران -- تاریخ -- جمهوری اسلامی، ۱۳۵۸ - -- شهیدان
Martyrs -- Iran -- History -- Islamic Republic, 1979
- رده بندی کنگره : ۱۶۶۷DSR
- رده بندی دیویی : ۰۸۴۴۰۹۲۲/۹۵۵
- شماره کتابشناسی ملی : ۹۸۰۱۶۹۶
- اطلاعات رکورد : فیا
- کتابشناسی

عنوان: چراغ خانه ام

نویسنده: بتول جعفرزاده

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۳

قطع و صفحه: ۱۱۴ صفحه رقعی

تیراژ: ۵۰۰ جلد

انتشارات: گل همیشه بهار

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۴۹۸۸-۰۱-۰

قیمت: ۲۰۰۰۰۰ تومان

www.ketab.ir

۷	 مقدمه
۱۳	 ادامه دهنده راه شهدا
۱۶	 شهید نیمه شعبان
۵۴	 ارزش حجاب
۶۰	 شهادت در مسجد
۶۴	 جا مانده از قافله شهادت
۶۸	 آن روز سرد و برفی
۷۰	 عیادت
۷۳	 عاشق امام
۷۸	 عکس های روی دیوار
۸۲	 تصاویر

مقدمه

خانم فرش‌باف از دوران دانشجویی می‌شناختم. هم‌کلاس بودیم. در آن سال‌ها اگر موضوعی پیش می‌آمد یکی از دانشجویهای کلاس به نمایندگی از طرف بقیه برای صحبت با استاد در مورد تغییر تاریخ امتحان یا مسائل دیگر گفتگو می‌کرد در یکی از این مباحث خانم فرش‌باف اعلام کرد که می‌خواهد با استاد درباره موضوع صحبت کند چون یکی از آقایان که بیانش قوی‌تر بود می‌خواست با استاد صحبت کند من با خانم فرش‌باف مخالفت کردم. ایشان از من دلگیر شد. در امتحانات پایان ترم وقت، ورقه‌ام را زودتر از همه نوشته و تحویل دادم. نیم‌ساعت به پایان امتحان مانده از پله‌ها که پایین آمدم چشمم به خانم فرش‌باف افتاد که بی‌خبر از تغییر ساعت امتحان مشغول خواندن درس بود. دلم نیامد به او امتحان در حال برگزاری را نگویم؛ چرا که کارمند بود برای اینکه درس بخواند زحمت زیادی می‌کشید. باعجله به طرفش رفتم اطلاع دادم که چیزی به پایان امتحان نمانده. وسایلم را گذاشت باعجله از پله‌ها بالا رفت و سریع امتحان را داد و در آن امتحان قبول هم شد. موقع پایین آمدن همین که چشمم به من افتاد جلو آمد گفت: به‌خاطر محبتی که امروز به من کردی گناه آن روز تو را گفتم به نمایندگی از جمع با استاد صحبت نکنم بخشیدم از این به بعد می‌توانیم دوستان خوبی برای هم باشیم.»

من هم پذیرفتم. در کلاس کنار هم می‌نشستیم. خانم فرش‌باف کارمند دانشگاه علوم پزشکی بود. گاهی که فرصت داشت من و یکی

از دوستانم را سوار ماشین می‌کرد و در شهر دوری می‌زدیم من در جلو و کنار او می‌نشستم و دوست‌مان عقب بود در راه که می‌رفتیم دوست‌مان چون می‌دانست من نویسنده هستم مدام از من می‌خواست که داستان زندگی او را بنویسم اما من نمی‌پذیرفتم و می‌گفتم: قهرمان باید کارهایی انجام دهد که دیگران از انجامش عاجز باشند ولی شما زندگی خطی و ساده‌ای داشته‌ای اگر داستان تو را بنویسم اولین و آخرین مشتری کتاب، خودت خواهی بود. اما دلم می‌خواهد داستان زندگی خانم فرش‌باف را بنویسم. احساس می‌کنم زندگی پر فراز و نشیبی دارد بعد از سال‌ها ترک تحصیل از سوم دبستان شروع به درس خواندن کرده و خودش را تا این مرحله رسانده است پس مشخص است که او با زندگی جنگیده و قهرمان خوبی برای داستان زندگی‌اش بوده و توانسته خودش را از سطوح پایین به بالا بکشد و کارمند در پست کارشناسی بهداشت، درمان، آموزش پزشکی دانشگاه علوم پزشکی تبریز باشد. پیش‌بینی می‌کنم داستان او مخاطب زیادی داشته باشد. خانم فرش‌باف متأسفانه نپذیرفت داستان او را بنویسم. هر موقع تنقلاتی برای ما می‌خرید می‌گفت:

-در احسان پدرم است. برایش صلوات بفرستید.

پرسیدم: پدر شما چگونه از دنیا رفت؟

گفت: پدرم سال ۱۳۶۳ و برادرم در سال ۱۳۶۰ ترور شدند. برادرم

شهید نیمه شعبان است و در نیمه شعبان هم متولد شده بود.

من انگیزه‌ام برای نوشتن داستان زندگی او بیشتر شد ولی هر قدر که

اصرار کردم او نپذیرفت گفت: مادرم تا وقتی زنده بود اجازه نداد کسی داستان زندگی برادرم را بنویسد و یا از پدرم صحبتی شود گفت: من آن‌ها را در راه خدا قربانی داده‌ام درست نیست که انسان چشمش دنبال هدیه اش باشد و از آن حرفی به میان بیاورد برای همین من هم نمی‌خواهم حرفی بزنم.

بعد از پایان تحصیل من دیگر خانم فرش‌باف را ندیدم. ده سال از آن موضوع گذشت. یک روز خانم فرش‌باف با من تماس گرفت. وقتی خودش را معرفی کرد زود او را شناختم گفت: می‌خواهم داستان زندگی پدرم و برادرم را بنویسم.

تعجب کردم چه شده بود بعد از این همه سال نظرش برگشته بود گفت: پسرم طاهرا خواب عجیبی دیده؛ مادرم و پدرم به او توصیه‌هایی کرده‌اند. گویا از او خواسته‌اند راه آنها را ادامه دهند و این‌ها در طاهرا و من تاثیر زیادی گذاشته می‌خواهم کتابی تالیف شود و در آن از برادرم و پدرم گفته شود تا نوجوانان همسن محمد برای یافتن الگو جای دوری نروند.

با هم قرار گذاشتیم طاهرا دیگر همان پسر کوچولوی سه چهار ساله نبود که در کنار او به دانشگاه می‌آمد پسر بزرگی شده، چهارشانه و قدبلند بود. سال آخر راهنمایی درس می‌خواند.

من از خانم فرش‌باف خواستم تمام اسناد و مدارکی را که از پدر و برادرش دارد جمع‌آوری کند. او زحمات بسیار زیادی متقبل شد. با این‌که کارمند بود اما به هر نحوی بود به محله‌ی قدیمی رفته چند

نفر را پیدا کرده و با آنها قرار ملاقات گذاشته بود. مدرسه دوران تحصیل برادرش را هم پیدا کرده بود. با وجود این که چهل و یکی دو سال از آن سال ها می گذشت دیگر همسایه ها و دوستان پدرش فوت کرده و منابع انسانی چندانی موجود نبود اما با تلاش بسیار توانسته بود چند نفر را پیدا کند. او با آنها قرار می گذاشت مرا برای مصاحبه می برد. بسیار جالب بود که بعد از حدود چهل سال افراد هنگام مصاحبه با شنیدن نام بیوک آقا و خاطره شهادت او در محله، محزون می شدند. یک روز با هم به مسجدی که محمد در آن شهید شده بود رفتیم. او محله ی قدیمی شان را هم نشان داد دیگر از ساختمان های قدیمی خبری نبود. یک روز هم سر مزار آن شهیدان رفتیم؛ سرانجام تألیف کتاب را آغاز کردم تا یادآور شوم جایی که بحث حفظ ارزش ها و دفاع از دین اسلام مطرح باشد، خون یک نوجوان چهارده ساله هم می تواند مفید واقع شود.

با امید اینکه روح والای شهیدان محمد و بیوک فرشبافیان در ملکوت اعلی شاد گشته و نوشته ام مورد پسند و توجه دوستداران داستان زندگی شهدا قرار بگیرد.

به امید آنکه کتاب «چراغ خانه ام» چراغ خانه های دوستدارانش و روشنی بخش زندگی محبانش و مشعل زندگی تاریک گمراهان و در راه ماندگان شود.

به امید اینکه سرخی خون شهید طومار زندگی ظالمان را در هم بپیچد؛ شب تاریک ستمگران را تیره تر کند. به امید روزی که خون او شب

مظلومان و ستم‌دیدگان جهان سحر کند.

اللهم ارزقنا شهادت فی سبیلک

بتول جعفرزاده «نویسنده»

□

زنده‌تر از تو کسی نیست چرا گریه کنیم؟
مرگ‌مان باد و مباد آن که تو را گریه کنیم
هفت پشتِ عطش از نام زلالت لرزید
ما که باشیم که در سوگِ شما گریه کنیم
رفتنت آینه آمدنت بود ببخش
شب میلادِ تو تلخ است که ما گریه کنیم
ما به جسم شهدا گریه نکردیم مگر
می‌توانیم به جان شهدا گریه کنیم؟
گوش جان باز به فتوای تو داریم بگو
با چنین حال بمیریم و یا گریه کنیم؟
ای تو با لهجه خورشید سراینده ما
ما تو را با چه زبانی به خدا گریه کنیم؟
آسمانا! همه ابریم گره خورده به هم
سر به دامن کدام عقده‌گشا گریه کنیم؟
باغبانا! ز تو و چشم تو آموخته‌ایم
که به جانِ تشنگی باغچه‌ها گریه کنیم
«محمدعلی بهمنی»